



www.rouzGar.com

شب گرگ

خسرو دلاور

مرد تکان تندی خورد. بیدار شد و ناباورانه به آسمان نگاه کرد: تاریکی سنگین بود و هوا خف و ستاره ها ریز و دور و کم سو، انگار چشمان گله ای گرگ سیاه.

نرمه بادی هم نمی وزید و گیسوان بلند بید را در گوشه حیاط نمی آشفست.

رو انداز را کناری زد و نشست .

«ها سیاوش...؟!»

زن بود که گفت و روی دست نیم خیز شد.

«بی خوابی زده به سرت؟»

مرد چنگی به موهای آشفته ی خود کشید و پلک های پف کرده اش را با پشت دست مالید.

«نه... خواب دیدم... خواب بدی»

از جاهایی دور زوزه ی گرگ ها پوزه بر پوست شب می کشید.

زن گفت: ایشالا خیره... امروز پاک هلاک شدی... کشیدن اون همه سنگ از لب آب!

زهرخندی بر لبان مرد نشست. عرق پیشانی را با کف دست گرفت و گفت:

«چه خواب بدی بود مهتا... تو بودی و من و ستاره که بزرگ شده بود.»

نسیمی سبک از دیوار گذشت و بوی تند و گس علف و پهن را در حیاط خانه چرخاند و رخت های آویزان بر طناب را تاب می داد و شاخه های بید را لرزاند.

زن در حال خمیازه گفت: «ایشالا خیره» و به سمت ننوی ستاره چرخید و تور نازک ننو را آرام پس زد: ستاره بی دغدغه در خواب بود.

زن موهای بلند خود را که نیمی از صورت و شانه‌اش را پوشانده بود کنار زد و به مرد برگشت: چهره‌ی مرد در انعکاس نور ضعیف ستاره‌ها پریشان می‌نمود.

زن گفت:

«سیاوش؟»

«ها...؟»

«آبی چیزی نمی‌خوای؟»

«نه»

«نمی‌خوای خوابته برام تعریف کنی؟»

نگاه مرد رد شهابی را که به سینه‌ی آسمان خطی کشید دنبال کرد.

زن نالید:

«په چرا صدات در نمی‌آد؟... خو چیزی بگو...»

مرد این بار چشمانش را بر رج رخت‌های آویزان بر طناب دوخت.

زن بی‌تاب نگاهش کرد:

«چت شده مرد؟... گفتم نمی‌خوای خوابته برام تعریف کنی؟»

مرد گفت:

«ها...؟... چرا چرا...»

و به صدای جریان آب رودخانه که در دوردست‌ها می‌گذشت و با زوزه‌ی گرگ‌ها می‌آمیخت گوش سپرد.

زن مایوس اما سمج صدایش را بلندتر کرد:

«هوی سیاوش... خدا بخواد انگاری کر و لال هم شدی؟... نگفتم چند وقتی نرو لب آب؟»

مرد، یک‌ه‌ای خورد و خندید. پهنای صورت را لابه‌لای پنجه‌های دست پنهان کرد و بی‌حوصله گفت:

«باشه می‌گم...»

و گفت:

«تو داشتی علف و جین می‌کردی... گیسات سفید شده بود... ستاره زیتون می‌چید و می‌ریخت تو سبد... چه رعنا

شده بود... منم ورزو را بسته بودم به گاو آهن و سرم به کارم بود نزدیک پل داشتم کناره‌های رودخانه را شیار

می‌زدم که هوا تاریک شد... ماه و ستاره‌ها پر نور تو آسمون می‌درخشیدن... ترسیدم... خواستم هوار بکشم اما صدام

برید... ماه از دل آسمون کنده شد و افتاد تو آب... صدای رودخانه قطع شد و آب ایستاد... نه پس می‌رفت و نه

پیش... بعد زمین گُر گرفت پل شکست و از هم پاشید، ستاره جیغ کشید و از ما دور شد.»

زن انگار که تیری در پهلویش نشست. آهسته نالید:

«یا امام زمان...»

پاشد و ایستاد، دلشوره به جانس افتاد: «ایشالا که خیره... خیره... آب روشناییه... زیتونم برکت» دامن بلندش را

صاف کرد و خواست برود که صدای شکسته مرد مجالش نداد:

«ها ... کجا...؟»

ایستاد و رو به مرد کرد :

«برم برات یه جرعه آب بیارم»

«نه همین جا باش... گفتم تشنه نیستم.»

زن نگاه رمیده اش را به ننوی ستاره دوخت و با خود اندیشید:

«خدایا چه کنم؟ ... بازم خوف ورش داشته ... خراب بشه خانه باعث و بانی هر چی جنگ و دعوا و خون و

خونریزی ... لعنت به اون کرخه و اون پل بهشتش...»

پرنده ای در آسمان جیغ کوتاهی کشید و رفت . زن آرام رو لبه تخت نشست.

«سیاوش؟»

«ه»

«قرصاته خوردی؟»

«آره خوردم»

«چراغ روشن کنم؟»

«نه...»

«می خوای رختاره از رو طناب وردارم؟»

«چکار به رختا داری؟!»

«سیاه و بدشکل شدن ... آدمه می ترسونن»

«مگه تو هم ترسیدی؟!»

«...»

«خیلی خوب جمشون کن»

زن پاشد و به سمت طناب رفت . چنگ زد و رخت ها را به سرعت جمع کرد و برد و مچاله گوشه تاریک اتاق

رو هم ریخت. لحظه ای درنگ کرد. نگاهش درون اتاق را کاوید. فکری از سرش گذشت و زیر لب نجوا کرد:

«خدایا کمک کن از چنگ این خواب و خیال خلاصش کنم ... باید یه جوری سرشه گرم کنم»

کورمال کورمال دنبال کبریت گشت.

مرد تاق باز دراز کشیده بود و چشم به آسمان دوخته بود. زوزه گرگها هر دم نزدیک تر و رساتر می شد. انگار از

بلند گوی شورای ده می آمد.

بالای تپه که رسید گروهبان جوان و میان قد و سبزه رو، زیر تور استتار تو سنگر، کنار توپ ضد هوایی ایستاده

بود و زیر چشمی می پاییدش.

از پایین تپه کنار رودخانه صدای مارش نظامی قاطی همهمه و گاه فریادی، ناسزایی یا فقههه ای ممتد همراه باد در هوای داغ می پیچید. نزدیک سنگر گالن آب و ساکش را زمین گذاشت و سلام نظامی داد. هر دو زیرپوش سفید نشان بود. گروهبان خم شد و گالن را برداشت و در همان حال گفت:

«خسته نباشی عامو»

گالن را بالا برد و جرعه جرعه نوشید و کمی هم روی سر و گردنش ریخت و گفت:

«دستت درد نکنه چه کیفی کردم»

«ممنون سرکار... ببخشید، سرکار تنها حسین؟!»

«نه عامو جون مگه میشه با این توپ تنها بود، یکی شون رفته دس شوری... یکی شونم رفته لب شط رخت

شوری بقیه هم جیم فنگ زدن مرخصی توهم که تازه نفسی...»

بعد ادامه داد:

«حالا چرا دم در وایسادی. خو بفرما داخل. کلبه فقیر فقراس، قابل شما ره نداره، اقلن از دس این باد تنوری

خلاص میشی.»

و به چشمهای میشی سر باز نگاه کرد:

«کا، اول بگو بینم اسمت چیه؟!»

«سیاوش سرکار... سیاوش رودباری»

«حتما بچه رودبارم هستی؟»

«بله سرکار»

«حتما تو ساکت پر زیتونه»

«خیر سرکار»

«حتمت هم گرم شده؟!»

«خیر سرکار، گرما چیه، خود خود تنور جهنمه سرکار... از زمین و زمونش آتیش می باره»

هر دو خندیدند، گروهبان گفت:

«ببین، حواست باشه، اینجا پر از رطیل و مار و عقرب و جک و جونورای موذی و خطرناکه. شبها از

سوراخاشون می ریزن بیرون، عینهو ستون پنجم دشمن» باز هر دو خندیدند.

گروهبان به پایین تپه و به رودخانه اشاره کرد:

«می بینی، هزار ماشالا بچه های گروهبان پل نه گرما سرشون میشه و نه سرما، نه شب و نه روز، نه مار و

عقرب و ازدها، مٹ فرفره می چرخن و ظرف چند ساعت دارن پل به این عظمت تمومش می کنن.

جرثقیل میتسو بیشی آخرین قطعات پل را از روی کامیون های پُل کش ریو تخلیه می کرد.

کرخه مثل مار ماهی تنومندی آرام و پر هیبت سینه به قایق های غول پیکر لاستیکی زیر پل می کوبید تا آن را از

جا کنده و همراه خود در پیچ و خم تپه ماهورها برید ، اما کابل های ضخیم مهارِ دو طرف ساحل شرقی و غربی پل را استوار در مقابل فشار کوبنده موج های پر قدرت نگهداشته بود .

گروهیان گفت :

«معمولا شبا دس به کار می شن که دشمن خبردار نشه ، نه توی روز روشن و این آفتاب بی پدر!»

سیاوش گفت :

«فرمانده گفته بود واحد های زرهی دارن میان تا غروب هم باید از رودخانه عبورشان بدن که برن دشت عباس»

گروهیان پاکت سیگار را از روی جعبه فشنگ برداشت و رو به سیاوش گرفت .

«نه سرکار ممنون ، سیگاری نیستم»

صدای سوت زوزه ماندنی آمد . نگاهشان رد صدا را دنبال کرد . آخوند میان سالی با بلند گوی دستی اش ور

می رفت . گروهیان دلخور گفت :

«بفرما ... دوباره سر و کله این گرازلااسلام والمسلمین پیدا شد.»

صدا از بلند گو درآمد :

بچه های دلیر و شجاع گروهان پل ، بچه های لشگر اسلام ، سلام خدا بر شما باد ... شما با عبور از روی همین

پل که همان پل صراط است ، انشالا و تعالی به کربلای معلا و از آنجا به قدس عزیز و از آنجا هم به لطف پروردگار

به بهشت برین خواهید رفت ، شما مثل و مانند پل سازان صدر اسلام هستید ... تا کربلا راهی نمانده ، انشالا که با

شهادت کربلا محشور خواهید شد.» صدای سوت و صلوات و کف زدن های ممتد گروهان ، دشت و تپه های

اطراف را پر کرد.

گروهیان گفت :

«خو یکی نیس به این شکم باره انیورسال بگه خو تو هم با ما بیو ... مگه نه اینکه می گین بهشت پر از حوری و

قوریه !... خو حوریش مال ما ، قورباش مال شما»

و تندتر ادامه داد :

«خو بفرما ... مفت خور گردن کلفت ... هی این جنگ لعنتیه ادامه بده ... هی لغتش بده ... آخه چقدر کُشت و

کشتار و خسارت و بدبختی !؟ ... خو ملت می خوان زندگی کنن.»

سیاوش گفت :

«سرکار این جنگ براشون نون و آب داره به قول خودشون برکت داره . همه چی داره تمومش کنن که چی ، او

صدام جاکش که دس کشید و گفت آتیش بش ... همه دنیا گفتن آتیش بس ... خسارت هم می دادن... دیگه جنگ

هم به شهر و روستا نمی کشید و این همه بمب بارون و موشک پرونی و شیمیایی هم تو کار نبود.»

گروهیان گفت :

«خو بقول خودت براشون نون و هم آب داره، برکت داره ... تمومش کنن که چی ؟ ... که تو بری سر باغ و

زمین و زیتونت تو شمال و منم برم گامیش آباد لب شط بالای سر زن و بچه ام و طلب کارشون بشیم؟»

بعد با خنده گفت :

«وولک هی ... تو تا حالا شیر و ماست گامیش خوردی؟! ... می‌دونی چه طعم و مزه ای داره؟! ... میدونی خارک و رطب تازه کنار و سبزی بیابونی و شورگاگله با ماست یعنی چی؟! ... اونم با نون داغ تنور و یه استکان عرق کشمش چی میشه؟! ...» بعد با آه بلندی ادامه داد:

«ها برادر ... دروغ میگن ... دردشون درد دین و خدا و پیغمبر نیس ... اینا درد چیزای دیگه دارن...»
بعد سیگاری گوشه لبش گذاشت ، چند بار کبریت کشید و چند بار فحش و ناسزا به باد مزاحم داد تا عاقبت کبریت با جرقه تند روشن شد. هنوز آتش کبریت را به نوک سیگارش نگرفته بود که گلوله خمپاره ای سوت کشان از بالای سرشان رد شد . هر دو بی اختیار کف سنگر شیرجه زدند ، خمپاره چند متر آن طرف تر با صدای خشکی زمین خورد و عمل نکرد . گروهبان پاشد و سیگار و کبریت را به گوشه ای پرت کرد . خواست چیزی بگوید که انفجار های پی در پی غافل گیرشان کرد . میچ سیاوش را محکم چسبید و فریاد کشید «ببر بیرون ... په این مادر قحبه ها کجا بودن؟! ... نگفتمت تو روز خبر می‌شن ... اینا ستون پنجم دشمنن» و هر دو از سنگر بیرون پریدند .
دور و برشان را دود و غبار و خاک تیره و تار کرده بود ... روی زمین دراز کشیدند . گلوله ای سنگر را در هم کوبید . انفجار گلوله های توپ داخل سنگر ، تپه را لرزاند . سیاوش پشت بوته ای غلتید ، قلبش می‌زد و زانو هایش می‌لرزید . از لای شاخ و برگ بوته ها دید که در مسیر رودخانه چند جنگنده بی صدا مثل قرقی های شکاری به طرف پل می‌آمدند پلک هایش را بست ، لبانش لرزان جنبیدند :

«اشهد و آن ...» چند لحظه حس کرد تپه زیر تنه اش از جا کنده شده و پودر شد ، فقط دید که غباری خاکستری شبیه مه دود از سراسر رودخانه بالا آمد آتش گرفت و در میان زمین و آسمان و زبانه های بلند و غول پیکر آتش دست های قطع شده ، تن های بی سر و تکه پاره های قایق ها و قطعات پل را دید که همراه شعله های سرکش سرخ و مه دود غلیظ بالا رفته و صدای همهمه و خنده ها و حالا جیغ و فریاد و ناله های گروهان پل و ... خواست چشمانش را ببندد اما پلک های خیسش که پر بود از خاک و خاشاک بسته نمی‌شد. دوباره به سمت رودخانه نگاه کرد ، نفسش به شماره افتاده بود ، بسختی دید تکه پاره های تن و خمپاره ها را و امواج غلیظ خون را و شعله های آتش و مه گر گرفته را در بلندای دود، معلق و بی حرکت مانده بودند و دید که امواج آتش رودخانه آرام بالا آمد و توی دشت و تپه ها جاری شد و دود سیاه و خاکستری تپه ها و دشت را پوشاند . صدای همهمه و خنده ها و نعره های بیچه های گروهان پل ... حس کرد سرش به سنگینی گلوله توپ شده است و دارد آرام آرام ورم می‌کند و در حال انفجار است . تن گروهبان را دید غرق در خون . ترکش راکت گلوش را دریده بود .
صدای خرناس گراز ها و قهقهه کفتار ها و زوزه گرگها را شنید که به باغ و مزرعه سبزشان هجوم آورده اند.

مرد تاق باز با پلک های بسته دراز کشیده بود که زن نرم و بی صدا کنارش نشست . مرد تکانی خورد و چشمانش را باز کرد و جا به جا شد . زن سر انگشتان دست را آرام بر سینه و شانه مرد کشید و خود را به او نزدیک تر کرد :

«هنوز تو فکری ... بازم داری به اون پل فکر می‌کنی ... دست وردار مرد تا چند سال ... توکل بر خدا کن»
مرد زیر لب نجوا کرد :

«توکل بر خدا ، داشتم به تو و ستاره فکر می‌کردم»

زن کم کمک تنش را به تن مرد چسباند و سرش را روی سینه او گذاشت و زمزمه کرد :
«بریم تو اتاق؟»

مرد پرسید :

«تو اتاق؟! ... اینجا که هوا بهتره!»

زن گفت :

«می‌خوام پیش هم باشیم»

«مگه حالا دوریم؟»

زن سکوت کرد . مرد انگار که معنی سکوت را دریافت . خندید دستی به موهای او کشید و پاشد
زن به ننوی ستاره نگاه کرد و ...

روشنایی لرزان گرد سوز کوچکی تاریکی را پس زد . نفس های داغ مرد پوست صورت زن را انگار
می‌گذاخت. سایه ریشه های سیر و پیاز بر در و دیوار اتاق می‌لرزید . مرد پنجه ها را بیخ گونه های زن برد و موهای
سیاهش را آرام پس زد . زن خود را کنار کشید و روی فرش غلتید . مرد چنگ انداخت و بازویش را فشرد و آن
یکی دستش را به طرف گرد سوز دراز کرد و فتیله اش را پایین کشید . سایه ها بر در و دیوار هجوم آوردند ، زوزه
گرگها نزدیک تر شده بود .

سگی پارس کرد.

ورزشان ماغ کشید و سُم بر زمین کوبید.

مرد غرید :

«بی غیرتا وقت گیر آوردن . می‌خوان اهل ده خبر کنن»

زن خندید .

اسبی در دوردست ها شبیه کشید . چراغ پرت پرتی کرد . خش و خش دیوارها در صدای تند نفس ها شان گم
شد . ناگهان اتاق لرزید، زن جیغ کشید ، مرد او را در آغوش فشرد، زن دوباره جیغ کشید . اتاق به شدت لرزید ،
سقف از جا کنده شد و فرو ریخت.

موج غبار اتاق را بلعید و تیر چوبی شکسته ای در پشت شان های مرد فرو رفت و از آن طرف سینه زن را
شکافت.

ستاره در ننوی خود جیغ کشید ، زمین لرزید و لرزید و لرزید .